

که یکروزه مرا راه پنجاه ساله بری و موهایم را سپید کنی تا دیگر غم جهان نخورم و بنزدیکی مرگ دلشاد باشم .

کیست که بارها در عمر خویش پشت دو زیر بار گناه و نومیدی خم نکرده و به حسرت سراغ مرگ آسایش بخش نکرده باشد ؟

هنگامیکه شب فرا میرسید با آرامی از کلیسا باز میگذشتم . در روی پلها لحظه‌ای میایستادم و دیده بسوی مغرب میدوختم تا فرو رفتن قرص خورشید را در نفق پهناور بنگرم . این گوی بزرگ آتشین چون کشتی شعله‌وری بود که در میان دریای از زر با هستگی آونک ساعتی که گذشتن قرون را شماره میکند حرکت میکرد و بالاخره همه چون محتضری که دم واپسین خود را بر آورد یک دم آخرین بر کوه ودشت میتافت و سپس ناگهان فرو میرفت همه جا را در ظلمتی عمیق فرو میبرد .

آنکاه بخویش میآمدم و راه خود را بسوی خانه پیش میکردم . در میان کوچه‌های خلوت و پریبیج و خم چنین مینداشتم که در درون لایرتی شکفت سرگردان شده و یا بمیان طلسمی دوار انگیز پای نهاده‌ام . همه جا خلوت و آرام بود و من درین خموشی بی پایان هیچ نمی‌گفتم و هیچ نمی‌اندیشیدم .

از پس پرده تیره‌ای که پیش چشمانم را فرا گرفته بود لبهای پر خنده روستاییان را بخوبی مینگریستم و بخویش میگفتم که در زیر این آسمان پهناور حتی بیاد یک یار مهربان نیز دلخوش نمیتوانم بود .

درین میان ناگهان ساعت بزرگ کلیسا را با ختن آغاز میکرد و آهنگ ضربات سنگین آن هر یک تا مدتی دراز طنین می‌افکند . اندک اندک این طنین نیز خاموش میشد و بار دیگر سکوت پیشین حکم فرمای گشت افسوس !

در فاصله هر يك ازین زنگها چه چشمها بسته و چه گورها باز میشود ، چه اشکهای گرم بر گونه‌های سرد فرو میریزد و چه ناله‌های غم بسوی آسمان بالا میرود !

چیزی نگذشت که این زندگانی نیز که در آغازم چنان فریفته کرده بود برای من تحمل ناپذیر گشت . دیگر از تکرار صحنه‌های پیاپی و یکنواخت خسته شده بودم . روح تشنه من که پیوسته سراغ سرچشمه‌های نوین احساسات میگرفت چگونه بیش ازین درین فضای حقیر تحمل میتواند کرد ؟

از نو با دل خود بمشاوره پرداختم و باز ازو پرسیدم : « دیگر چه میخواهم ؟ » خود نیز بدرستی نمیدانستم . لیکن ناگهان چنین پنداشتم که زندگی در میان جنگلها و درختان خرم بسی دلپذیر خواهد بود . این خیال را در ذهن خود با همان حرارتی که در همه افکار خویش بکار میبرم استقبال کردم . بیش ازین درین باره فکری نکردم . یکباره زندگانی ساده و بی آلاش روستائی را که تنها روزی چند با آن گذرانیده و لیکن چنین مینداشتم که قرنهای متمادی بدان مشغول بوده‌ام ، ترك گفتم و آهنگ سفر کردم . از عزات که خویش بیرون آمدم تا خود را در کلبه تازه‌ای زنده بگور کنم ، بیاد آوردم که بیش از این هنگامی که آهنگ گردش گیتی کرده بودم از کوچکی آن شکوه داشتم ، لیکن در آن لحظه کلبه‌ای محقر را برای خود بزرگ مینداشتم !

بمن میگوئید فکری آشفته و طبعی متلون دارم و نمیتوانم مدتی دراز در يك اندیشه و مقصود باقی مانم . بمن میگوئید که همواره با تخیلات بی اساسی که بنای آسایش مرا زیر و رو میکنند همسازم و با

اینهمه بجای اینکه از آنها بگریزم روز بروز بیشتر روی بدانها می آورم .
افسوس ! اگرهم اینهمه راست باشد منظور من این نیست ، من فقط در پی
گم گشته ناشناسی هستم که غریزه من بتعقیب آن وادارم میکند . آیا
گناه من است که هر چه جستجو میکنم برای هر چیز حدی می بینم و برای
هر آغاز انجالی میبایم ؟

تنهایی مطلق و نزدیکی با طبیعت ، بمن حالتی بخشید که تشریح آن
تقریبا محال است . در کلبه ای دور افتاده ، بی دوست و بی خویشاوند و
برای اینکه کاملتر گفته باشم بی اینکه در ملک پهناور زمین برای خود
غمخواری شناسم ، عمر میگذرانیدم و با اینهمه احساس میکردم که از شادمانی
و خرمی بی پایانی برخوردار گشته ام .

گاه بی اراده از جای میجستم و حس میکردم که در درون دلم
جوی از آتش سوزنده جریان دارد . زمانی نیز بیجهت فریادهای جانگداز
برمی کشیدم و سکوت عمیق شب را که گویی چون من در افکار تیره خود
فرورفته بود درهم می شکستم .

در روح اندوهگین من کودالی پدید آمده بود که برای پر کردن آن
وسایله ای سراغ نداشتم . دیوانه وار از کلبه خویش بیرون آمده با عمق دره ها
سرازیر میشدم و سپس بیابای کوه ها میدویدم . در تاریکی بی پایان شب
که بر همه جا دامن گسترده بود ، جستجوی آتشی میکردم که با آن قلب
سرد خویش را حرارتی بخشم و در پی آبی بودم که آتش تند درون را با
آن فرو نشانم .

نمیدانستم چه میخواهم ، فقط میدانستم که آنچه را که میخواهم
نمی یابم ! در میان باده ها و در آغوش امواج کف آلوده رودخانه ها

جستجوی این مطلوب ناشناس را میکردم و در هیچ جا بجز شبی از آن
نمی یافتم . در چهره ستارگان آسمان و در معمای شگفت زندگی نیز جز
سایه ای از آن نمی جستم .۱

این حال آرامش و انقلاب و نرمی و تنیدی گاه لذتی مخصوص داشت .
یکروز در کنار جویباری ایستاده و بر امواج سیمگون آن نظر دوخته بودم .
تکیه گاه من درخت بیدی بود که بر لب آب سر برافراشته بود . دست فرا
بردم و شاخه ای از آن چیدم . امیدها ، اندیشه ها و احساسات خویش را
بر یکایک از برگهای آن فرو خواندم و سپس آنها را دانه دانه در آب افکندم .
گویی به همراه هر برگی که لحظه ای چند در دل امواج زیر و بالا میرفت
و سپس برای همیشه ناپدید میشد ، یکی از آرزو ها و امید های من
بودی عدم میشتافت . توانگری که دیده بر اموال خود دوخته و پیوسته
از بیم ربنده شدن آنها بر خویش می لرزد همچو من از دیدار ماجراتی که بر
برگهای محبوبم می گذشت اسیر اندوه نمیگردد . راستی گاه مردمان چه
اندازه بکودکان نزدیک میشوند !

با اینهمه آیا برخی از ما سر نوشت خویش را بچیزهایی پیوند نمیدهیم

که استواری و ارزش آنها از برگهای بید من نیز کمتر است ؟

چگونه میتوانم آنهمه احساساتی را که پیوسته در گردشهای خویش

سرگرم آن بودم تشریح کنم ؛ ناله برخورد امواج احساسات بدیواره قلبی

مأیوس ، چون زمزمه ایست که از وزش باد یا جریان آب در سکوتی عمیق

بر میخیزد . همه آنها را میشوند لیکن هیچیک بوصفش قادر نیستند .

۱ - شاید این قسمت شرح تنهایی و بی یابوری شاتو بر بیان در مسالهای

تعمیر او باشد کتاب مفصل او در آن دوره «تبع در زندگانی تیره بختان» است *

هنگامی که این روزهای پرنشیب و فراز را میگذرانیدم ، پائیز فرا رسید و فصل ماه‌های طوفان خیز باز آمد . درین ساعات تیره خزان گاه آرزو داشتم جای یکی از جنگجویان دور باستان باشم که چنانکه در دوران کودکی و در داستانهای اساطیری خوانده بودم پیوسته برفراز ابرها درحرکتند و بهمراه طوفانها بدین سو و آنسو میروند . زمانی نیز میخواستم با شبانهپایی که هرروز میدیدم ، هرشامگاه برگرد آتش نشینم و خنده کتان ازماجراهای ساده روستائیان داستان گویم .

یکی از این شبانان را بخوبی میشناختم . هر روز او را میدیدم که سپیده دمان بدنبال گله گوسپندان خویش بیالای کوه میرفت و آنرا بچرا میگذاشت تا خود در روی تخته سنگی بنواختن نی مشغول شود . آنگاه بهمراه ناله جانسوزنی که فضای بیابان را درهم میشکافت آواز غم افزای خود را سر میداد و صدای نی با آوای نی زن که هر دو از سوز درون حکایت میکرد تار و پود وجود مرا مرتعش میساخت .

نخستین بار که آواز او را شنیدم دریافتم که ترانه‌های روستایی هر کشوری غم‌انگیز است ، حتی اگر هنگام شادمانی و خوشبختی سروده شده باشد . چگونه روح بشر را که پیوسته از چشمه رنج و درد آب میخورد میتواند مصنوعاً شادمان کرد ؟

قلب ما همچون آلت موسیقی نیمه ساخته ایست . چنگی است که رشته های آن گسیخته شده و هر زمان که مضراب غم بر آن میخورد آهنگ ناهنجار شادی برمیخیزد ، آنگاه خیال می کنند که شاد هستیم ! روزها در میان جنگلهای انبوه بر روی علفهای که روی بزرگی

نهاده بودند می‌نشستم و در دریای اندیشه فرو میرفتم. کوچکترین محرك خارجی کافی بود تا مرا از دنیای حقیقت بدر برد و ساعات دراز در عالم احساسات بی پایان سرگردان گذارد.

برگ خشکی که با وزش نسیم ملایم جنگل به رسو رانده میشد یا کلبه محقری که از سقف آن دودی تیره بسوی شاخه‌های برهنه و بی برگ درختان بالا میرفت، توده سبز خزه‌ای که باد شمالی آنرا بر روی ساقه‌های درختان کهن بخود می‌لرزاند یا تخته سنگی که در گوشه‌ای از جنگل افتاده بود و یا برکه‌ای که در میان آن ساقه‌های نازک نی خودنمایی میکرد، هر يك کافی بود که احساسات مرا برانگیزد و لحظات دراز بهیچانی بی نظیر گرفتارم سازد.

برج ناقوسی که دور از نظرهای رهگذران بر فراز کلیسایی در میان دره‌ای خرم سر بر افراشته بود، نظر دقت مرا بخویش جلب میکرد. دیدار دسته پرنده‌گانی که بآرامی بسوی منزلگاه زمستانی خود می‌شتافتند ساعات دراز مرا در اندیشه فرو میبرد و بیاد مناطق مجهول و دور دستی میانداخت که خانه آینده آنان خواهد بود. گاه آرزو میکردم که بر بالهای سبک آنها نشینم و به راهی این موجودات مهربان و سعادت‌مند بسوی صحراهای خرمی که دست بشر در آنها رخنه نکرده و صفای آسمانشان را آلوده نساخته است بشتابم.

گاه آرامش روحی من دستخوش يك هیجان جانفرسای درونی میشد. بخود میگفتم که من نیز مسافری بیش نیستم که مانند همین پرندگان زیبا روزی چند درین سرای ملالت خیز میهمانم. باین همه نمیدانم چرا پیوسته چنین می‌پنداشتم که سروشی آسمانی در گوشم ندا میدهد:

— ای انسان هنوز هنگام ترك ديار تو نرسیده است . اندکی آرام
گیر تا ساعت مرگت برسد ، آنگاه خواهی توانست چون مرغان سبکروح
بسوی مناطق دور دستی که دلت در آرزوی آنهاست بال و پر بگشایی .
این ندای مرموز ، عقل و هوش از سرم بدر میگرد و چنان آتش
هیجان را در کانون دلم شعله ور میساخت که برای خلاصی از سوزدرون چون
دیوانگان بدین سو و آنسو میدویدم . باد سرد خـزانی بیخماگری دست
در گیسوان من میبرد و آنها را بتاراج میداد . دانه های درشت باران بر گهای
خشك درختان را بر سر من میریخت و از آنها بر تنم جامه ای چون پیراهن
ژنده درویشان می پرست . لیکن من ازین همه هیچ در نمی یافتم . با وجود
سرمای شدید عرف از چهره هیستردم و فریاد میکردم :

— برخیزید ای طوفانهای محبوبی که باید رنه را از این عالم بدر
برده و در آسمان زندگانی دیگر پرواز دهید .

شب ، هنگامی که باد سرد زمستانی گرد کلبه من تاله میکرد و
باران سیل آسا بر بام آن فرو میریخت ، من در پشت پنجره مینشستم و بر
آسمان نظر میدوختم .

ماه با چهره غمین خویش همچون کشتی بی بادبانی که در شبی
طوفانی اسیر امواج خروشان دریا شده باشد هر لحظه از پس پرده ابری
تیره سر بدر میگرد و بار در زیر پرده ای تاریك نهان میگشت .

چنین می پنداشتم که ناگهان بمن نیروئی خارق العاده و بی پایان
بخشیده اند که با آن میتوانم دنیا را نابود کنم و عالم دیگری در جای آن
بسازم .

آه ! چه خوب بود اگر میتوانستم با سنگین قلب خویش را نیز بدو
نیم کنم و بخشی از آنرا بدیگری بخشم !

چه خوب بود اگر در پهن دشت عالم زنی چنانکه آرزو داشتم
می یافتم . چه خوب بود اگر میتوانستم همچون نخستین پدر خود از پهلوی
خویش حوائی پدید آورم و مشتاقانه دست در دامان او زنم و آنگاه در
برابریش بزانو افتم و در آغوش خویشش بفشرم و از خدای بزرگ درخواست
کنم که دوران عمر مرا بی پایان رساند و آنچه از زندگانیم باقی است بدو بخشد .
افسوس ! من تنها بودم . آری : در روی زمین بکلی تنها بودم و
زندگانی را بوضع جز دیگریان مینگریستم . وحشتی که از هنگام کودکی
از زندگی داشتم اکنون با آخرین درجه خویش رسیده بود . دیگر در فضای
تاریک قلب من فروغی دیده نمیشد .

دیگر آرزویی نداشتم بجز آنکه بند از پای مرغ روح خویش بردارم
و قدم از زندان تیره ای که زندگی نام دارد بیرون گذارم مدتی دراز با
درد و یأس خویش جنگیدم و تمام نیروی خود را برای پیروزی بکار بردم ،
و باین همه نتوانستم از این معرکه فاتح بدر آیم ؛ آنگاه دانستم که
دیگر هیچ چیز در عالم جراحی را که بر قلب من نشسته بود درمان
نمی توانست کرد .

به خود گفتم که این جراحی دیر یا زود اثر خواهد بخشید و مرا از
پای در خواهد افکند . درین صورت چرا خود درین کار شتاب نورزم و
زودتر این بار طاقت فرسارا بدور نیندازم ؟

ای پدر آن سالخورده من ؛ شما که اکنون سرگذشت مرا میشنوید
بر بینوائی که در آن هنگام اسیر سر پنجه جنون بود رحمت آرید . دل

من آکنده از احساسات مذهبی بود و با اینکه میخواستم دست از جان بشویم و بار بالاترین گناهان بشری را بردوش گیرم . چرا ؟ زیرا با آنکه خداوند را نیایش میکردم در دل از او ناراضی بودم !

نمیدانستم چه میکنم و چه میگویم . افکار و احساسات من سراسر مظهر یأس و نومیدی بود . آیا انسان همیشه میداند چه میخواهد و چه فکر میکند ؟

برای من کلیه حقایق مفهوم خویش را از دست داده بودند . دیگر محبت و دنیا و طبیعت چیزی جز ریب و فریب بنظر نمی رسید . همه را با هم خواسته بودم و همه با هم از چنگم بی رفته بودند ! در تنهایی وحشت آوری که بر ملک دلم استیلا داشت تنها نقطه ای کسه نور امیدی در آن میدرخشید روی آوردم . دست بدامان « آملی » زدم ، لیکن او نیز روی از من بگردانید و با او آخرین وسیله نجات من ازین دریای خروشان از چنگم بدر رفت . آنگاه حس کردم که همه چیزم در گرداب موحنس نومیدی فرورفته است .

درین هنگام بود که بفکر افتادم بارسنگینی را که تا کنون بردوش داشتم بدور اندازم و یکباره دست از زندگانی بشویم . برای من کاری ازین آسانتر نبود ، معینا ساعت آغاز این سفر دور و دراز را معین نکردم ، شاید میخواستم در آخرین روزهای زندگی ، ازین جنم شهد که تا کنون جز شرنک جانگزا در کام من تریخته بود باز جرعه ای بنوشم و ازین آتش نشاط بخش که هرگز بر سردی قلب من نیفزوده بود حرارتی بگیرم . دیگر کاری در روی زمین نداشتم بجز اینکه صورتی از دارائی خویش فراهم آورم تا پس از من درباره آن گفتگوهای که مطلوب من نبود بر نخیزد .

برای این کار ناگزیر نامه‌ای به آملی نگاشتم و در آن تمام مهارت خویش بکار بردم تا نکند از من چیزی از اندیشه نهانم معلوم شود. با این همه بی شك از نوك خامه من کلامی چند در شكوه از نامه‌رسانی او بیرون بسته بود، و البته این تغییر لحن هرگز از نظر تیزبین خواهرم که همواره کتاب روح من در پیش او گشوده بود پنهان نمی ماند.

پس از فرستادن نامه روزی چند در انتظار جواب نشستم، لیکن عمر این انتظار بدر از نکشید و يك روز بجای پاسخ، ناگهان آملی خود از در درآمد و قرین حیرت و مسرتم ساخت.

برای اینکه درجه هیجان مرا در آن لحظه احساس کنید و دریابید که هنگام بازدید آملی تاجه اندازه آشفته و نومید بودم، باید بیاد آورید که او در عالم تنها کسی بود که دوستش میداشتم و غمخوار زندگانی تلخ خویش می‌پنداشتم. تنها کسی بود که میتوانستم پس از دیر باز خموشی و انزوا با او راز دل آغاز کنم و بکمک وی اندکی از بار تحمل ناپذیر درد و غم خویش بکاهم.

مقدمش را با شادی پذیرفتم، لیکن او بمحض ورود خویشتن را در آغوش من افکند و بالحنی توییح آمیز گفت: «دیوانه محجوب من، چه خیال داری؟ آیا حقیقتاً میخواهی بمیری و خواهرت را در جهان تنها گذاری؟ افسوس که تو از اندازه مهر من آگاه نیستی و بی سبب در باره ام گمان خطا میبری. بدست و پا نیفت و برای خویش عذر و بهانه متراش، زیرا خود میدانی که من همه چیز را دانسته و تمام اسرار ترا دریافته‌ام. آیا میخواهی مرا فریب دهی که از نخستین لحظه بروز احساسات در قلب کوچک تو

همواره شاهد خوب و بد و زشت و زیبای زندگانی تو بوده‌ام ؟
افسوس که با چنین روح آشفته از تو بجز افکار خطا انتظار نمیتوان
داشت ، ولی اکنون که من ترا بر روی قلب خویش میفشارم باید سوگند
یاد کنی که این آخرین بار بست کسه خویشتن را بدست جنون میسپاری .
باید در همین لحظه با من پیمان بندی که ازین پس برای همیشه با یأس و
نومیدی وداع خواهی گفت و هرگز اندیشه غم و حرمان در دل خویش راه
نخواهی داده .

وقتیکه آملی این سخنان را میگفت ، من از تمام عالم چیزی بجز
دیدگان فتان و پر مهر او نمیدیدم . لیکن او بهمین اندازه مرحمت اکتفا
نکرد ، ناگهان بالبان لعل فام خویش بوسه‌ای بر پیشانیم نهاد و این بوسه
سوزنده بیکباره آتش امیدی را که از دیر باز در کانون دلم خاموش بود
از نو شعله ور ساخت . بار دیگر چون هنگام کودکی با تمام شادی های
گیتی آشنا گشتم و چون طفلی شدم که جز فکر مهر و نوازش ما در هیچ
اندیشه در سر ندارد . آملی که همیشه برای من مادری مهربان بود این
بار از مقام مادری نیز بالاتر رفته و برای من مظهر لطف خداوندی
شده بود !

زمان اختیار خویش بدو سپردم و او از من خواست که پیمانی
چنانکه گفته بود با او ببندم . سر بزیر افکندم و از صمیم قلب بدانچه
میخواست سوگند یاد کردم ، زیرا در آن لحظه خیالسی بجز اطاعت در

۱ - در حقیقت لوسیل خواهر شاتو بریان چندین مرتبه او را از خیال خود
کشی که همواره در سر او بود بازداشت ، و هر باره احساسات مذهبی او را
واسطه قرارداد . شاتو بریان خود در خاطرات بعد از مرگ می‌نویسد : ج

ذهن من خطور نمیکرد. افسوس! گمان نداشتم که باز روزی چنان تیره بخت خواهم شد که برای آرامش حقیقی بمرک احتیاج خواهم یافت! پیش از یکماه با آملی بسر بردم. آتش امید که در کانون دلم سرد شده بود بار دیگر از زیر خاکستر نوهیدی سر بر آورد و سراسر ذرات وجودم را بطرب افکند. بوم تیره بختی از کلبه‌ام پرواز کرد و همای سعادت در آن آشیان گرفت. از آن پس هر باامداد که دیده می‌گشودم بجای اینکه چون سابق تنها باشم صدای روح بخش خواهرم را میشنیدم که بمن سلام میگفت و با آهنگ شیرین خود سراپایم را می‌رزانید.

طبیعت روح آملی را همچون جسم او با زیبایی و صفائی بی پایان آراسته بود. گوئی از روح و قلب او چنگی ساخته بودند که از آن جز آهنگی آسمانی بر نمی‌خاست. او از زن صمیمیت و عشق، و از فرشته روحانیت و صفارا بعاریت گرفته بود.

چنان آرامش آسمانی او در من اثر کرد که دامن از افکار پیشین بآب توبه شستم و دفتر از گناهان گذشته فرو بستم. آنقدر آرام بودم که حتی گاه حسرت اندوهی می‌خوردم تا مبادا حس غم و نوهیدی را که خداوند در هنگام خشم خویش در قلب بشر بودیعت نهاده است یکباره فراموش کنم!

دوستان من! دیگر برای شما چه بگویم؟ اکنون می بینید که باز سیلاب سرشک از دو دیده من جاری است، زیرا دیر گاهی است از آن شادمانی و رضایت خاطر چیزی برای من نمانده و حتی خیال نشاط بخش آن

«اگر اوسیل مهربان نبود من خیلی پیش از این روی از جهان برناتافته و از کشیدن بار مصیبت آسوده شده بودم»

نیز که مدتی با آن قلب شکسته را تسلی میدادم اکنون از میان رفته و مرا بادلی آکنده از درد و غم در عالم تنها گذاشته است ؛ دیری نخواهد گذشت که من و سودای روح گدازم برای همیشه در گور خواهیم رفت، لیکن یقین تلخی این خاطره حتی در تیرگی گورستان نیز از دلم بدر نخواهد رفت .

زمستان اندک اندک پایان میرسد و من با تعجب میدیدم که آملی روز بروز بیشتر سلامتی و آسایش خویش را از دست میدهد و پیوسته بزمردنه تر میگردد . دیگر این همان آملی نبود که هنگام ورود خود بمن سلامتی و آسایش بخشیده بود .

هر روز از روز پیش افسرده تر و نزارتر میشد . چشمانش بی فروغ ، حرکاتش بی نظم و ترتیب و صدایش گرفته و غم انگیز شده بود . غالباً در سر سفره غذا حتی يك لقمه نیز بر نمیداشت . یکروز سرزده با طاقش رفتم و او را دیدم که در پای صلیب زانو بر زمین زده بود و اشک میریخت .

آنچه مایه دلخوشی من بود وسیله آزار او شده بود . از گذشتن روز و شب و از حضور و غیاب من رنج میبرد . پیوسته آه های سوزنده از دل بر می کشید و ناله های غم انگیز خود را با زحمت در گلو خاموش میکرد . گاه با آسانی راهی دراز می پیمود و گاه برعکس از طریق مسافتی کوچک عاجز میماند . غالباً چیزی را که در دست داشت بر زمین مینهاد کتابی را برای مطالعه میگشود ، لیکن حتی بخواندن يك سطر از آن نیز قادر نمیشد . لحظات دراز چشم بر يك جمله میدوخت و خود بچیز دیگر فکر میکرد . ناگهان کتاب را بایه حوصلگی بر زمین میکوفت و خود سراسیمه با طاق خویش میشتافت تا در پیش صلیب بزانو در افتد و نیایش آغاز کند .

مدتی دراز کوشیدم تا چیزی از راز نهان او دریابم ، لیکن ساعی

من جمله بیهوده بود . هر وقت که او را در بازوان خویش میفشردم و با نو میدی علت اندوهش رامیرسیدم ، بالبخندی حزن آلود پاسخ میداد :

- رنه ، من نیز همچون تو نمی توانم علت غم و شادی خویش را دریابم و از هیجانهای روح خود جلو گیری کنم .

سه ماه بدین ترتیب گذشت و درین مدت هر روز آهلی بزم کرده تر و نزار تر میشد . چنین می پنداشتم که مایه غم و شادیهای او نامه های هر موزی بود که وی گاه و بیگاه دریافت میداشت ، زیرا پس از مطالعه این نامه ها بود که بلافاصله حال تأثر یا آرامش در او پدیدار میگشت .

بالاخره یکروز صبح آهلی برخلاف معمول در ساعتی که باهم صرف غذا میکردیم از اطاقش پائین نیامد . بخود گفتم که شاید هنوز وی بیدار نشده است . کمی در انتظارش نشستیم ، ولی چون غیبت او بدرازا کشید خود برای دیدنش از پله های اطاقش بالا رفتم . آهسته چند بار بدر کوفتم ، لیکن پاسخی از درون اطاق نیامد . سراسیمه در را نیمه باز کردم و بدرون نگریستم . تختخوابش خالی بود و هیچکس در اطاق دیده نمیشد . در روی بخاری پاکتی بنام خود یافتم ، بادیستی لرزان برداشتم و سرش را گشودم . در درون آن کاغذ ضخیمی دیدم که پانگشتانی مرتعی نگاشته شده بود ، و من هنوز آنرا باخود دارم تا بیدار آن هرگز فراموش نکنم که دوران آرامش و سعادت من برای همیشه سپری شده است .

آنگاه رنه دست بجیب برده نامه ای را که عزیز ترین کسان او برایش نوشته بود بیرون کشید و با آهنگی لرزان چنین خواند :

« به او نه »

« برادر من ، خدا گواه است که من حاضرم هزاران بار جان

خویش را فدا کنم تا بتوانم لحظه‌ای شمارا از چنگ درد و غم جانگزائی که پیوسته سرگرم آنید خلاصی بخشم ، لیکن با چنین غم و دردی که خویشتن دارم ، چگونه برای نیکبختی شما کاری می‌توانم کرد ؟ .. هنگامی که این نامه را میخوانید شاید من فرسنگها از نزد شما دور باشم ، لیکن شما ، رنه عزیز ، از اینکه همه چون گناهکاران نیمه شب از نزدتان گریخته‌ام مرا ببخشید . برای من ممکن نبود که در روز روشن دست رد بر سینه شما گذارم و با وجود تقاضای شما آهنگ رحیل کنم . لاجرم در نهان و با چشمی اشکبار ودلی شکسته و دعاتان گفتم ، زیرا رفتن من بهر حال لازم بود .

« رنه ، شما میدانید که من همواره دل‌داده زندگانی روحانی بودم . میدانم که هیچکس را از قبول سر نوشتی که خداوند برای او خواسته است گزیری نیست ، لیکن چرا اینکار را مدتی چنین دراز بتعویق انداختم و مخالف میل خداوند رفتار کردم ؟

« رنه ، فقط بخاطر شما بود که در عالم مانده بودم . ببخشید از این که چنین آشکارا سخن می‌گویم . غم و رنجی که از دوری شما احساس می‌کنم چنان افکار مرا پریشان کرده است که نمیدانم چه مینویسم و چه فکر می‌کنم .

« برادر عزیز ، اکنون بخوبی احساس می‌کنم که دوری من از شما چه اندازه لازم بوده است . خیلی چیزهاست که نمیتوان گفت ، لیکن تلخی‌های آنرا احساس میتوان کرد .

« آیا تیره روزانی چون من پس از ترك آخرین نقطه امیدشان بکجا پناه میتوانند برد ؟

« من خویشتن را بمأمنی رسانیده‌ام که رنج و غم روزگار را در آن

راهی نیست ، و گمان دارم که شما نیز آن آسایشی را که پیوسته در جستجویش هستید و پیدایش نمی کنید در زندگانی مذهبی خواهید یافت .

« در روی زمین هیچ چیز شایسته شما نیست . زمین را باز مندانی که مشتاق آنند واگذارید و خود بسراغ زندگی عالی تری روید .

« لازم میدانم که بار دیگر پیمانی را که با من بستید بخاطر تن آورم ، زیرا بخوبی از درجه وفاداری شما بعد خویش آگاهم . مگر نه شما سوگند خورده اید که بخاطر من زنده خواهید ماند . آیا هیچ چیز غم انگیز تر و دردناک تر ازین هست که در زندگانی مدام بفکر مرگ باشید و در عین هستی پیوسته سراغ نیستی گیرید ؟ برای مردی چون شما قبول مرگ آسان تر از تحمل بار کمر شکن زندگانی است ، معذرا شما بیاد مرگ باشید و مخصوصاً پیمانی را که ازین بابت با من بسته اید فراموش نکنید .

« برادر گرامی ، هر چه زودتر از این انزوا که برای شما نیکو نیست بدر آید و برای خود وسیله اشتغالی بجوئید ، اندکی بیشتر با اجتماع و مردم نزدیک شوید تا اندکی کمتر بدبخت باشید .

« میدانم شما باتلخی بدین قانون که هر کس در فرانسه باید دارای شغلی باشد لبخند می زنید ، ولی من از روی دلسوزی و صمیمیت خواهرانه آخرین نصیحتی را که می توانم می کنم و مطمئنم که پیروی خواهید کرد .

« روزه سعی کنید دانایی و هوشی را که از نیاکانمان باریت برده اید در راه آزردن خود بکار ببرید . کمی بصورت همه مردمان در آید و بیشتر

خوش بخت گردید، زیرا تنها چیزی که ایجاد سعادت میکند نادانی است.

«شاید شما در نتیجه ازدواج بتوانید برای دردهای خود وسیله

درمانی فراهم آرید. دیدار زن و کودک شیرین زبان روزهای شما را با

خرمی بشام خواهد رسانید. کدام زنی است که با تمام قوا در خوشبختی

شوهری مانند شما نکوشد؟

«حرارت روح، عظمت و نبوغ باطنی، احساسات عالی و بزرگمنشی

خاصی که در شماست برای شما بالاترین سند وفاداری زنتان

خواهد بود.

«آه! او با چه حرارت و لطفی ترا در بازوان خود خواهد فشرد!

و همه کوشش خود را بکار خواهد برد تا ترا از کوچکترین غمی که

عارضت میگردد تسلی بخشد! او در مقابل تو و یک مجسمه عشق و

معصومیت خواهد بود و تو گمان خواهی کرد که برای خویش خواهی باز

یافته‌ای.

«اکنون من بسوی دیر... که مشتاقش هستم میروم. صفای

روحانی این صومعه که در کنار دریا واقع است بخوبی می تواند التهاب

روز افزون قلب مرا فرو نشاند و در جای آن آرامش و خرمی آورد.

«شب، از درون اطاق محقر خویش، زهزمه برخورد امواج دریا

را با دیواره دیر خواهم شنید و بیاد گردش‌هایی خواهم افتاد که بازو

۱ - درینجالحن نامه آملی ناگهان تغییر میکند و پیدا است که شاتو بریان

میخواهد بدینوسیله طغیان احساسات او را نشان دهد. اندکی بعد دوباره

آملی لحن احترام آمیز خود را باز میگیرد.

بیازوی شما در میان جنگلهای خرم کرده ایم .

صدای امواج دریا مرا بیاد ناله‌هایی خواهد انداخت که باد هنگام وزیدن از درون شاخه‌های جوان کاج و سرو ازدل بر می‌آورد .
«ای صاحب محبوب دوران کودکی من ! آیا بار دیگر خواهم توانست شمارا ببینم ؟ هنگامی که کودک بودیم ، ساعات دراز مانند مادر مهربانی بر بالین شما نشسته و گهواره کوچکتان را تکان میدادم .
«اکنون بخوبی دقایقی را که با یکدیگر در درون يك گهواره می‌خفتیم بخاطر دارم و حتم دارم که شما نیز خیلی بیشتر از من بیاد آن هستید .

«آه ! چه خوبست که گور سرد ما نیز مانند گهواره گرممان یکی باشد ، و من در آنجا همانگونه دست در آغوش شما برای ابد خفته باشم !
افسوس که چنین چیزی ممکن نخواهد شد ، زیرا که من باید تنها در زیر سنگهای مرمر سخت و سرد این محراب ، کنار دختران جوان و بیگانه‌ای که در عمرشان معنی عشق را ندانسته‌اند برای ابد در خواب روم !
«نمیدانم خواهید توانست این سطور را که بالاشك چشم من سیاه شده است بخوانید یا خیر ؟

«دوست من ، از من و از بخت خویش شکوه نکنید .

«ناگزیر میبایست روزی ما از هم جدا شویم . کمی زودتر یا کمی دیرتر چه اهمیت دارد ، و چه احتیاجی است که برای شما شمه‌ای از ناپایداری و بی‌قدری زندگانی بگویم ؟ شما خود بهتر از من بدین حقیقت آشنا هستید .

«آیا هم ، جوان را بخاطر می‌آورید که چند سال پیش با کشتی

خوبش در درون امواج خروشان دریای نزدیک «ایل دو فرانس» غرق شد و هنگامیکه شما آخرین نامهٔ او را در فرانسه دریافت داشتید ماهی چند نیز برهرك او گذشته بود؛ آنوقت که شما در اروپا برای او عزاداری آغاز کردید مراسم سوگواری او درین جزیرهٔ دور دست پایان یافته و نام او نیز از خاطرها فراموش شده بود.

«انسان چیست و این موجودی که بدین سرعت ناهش از زبانها و خاطره‌اش از دلها محو میشود بچه چیز دلخوش میدارد؛ هنوز یکدسته از دوستانش خبر از مرگ او ندارند که دستهٔ دیگر اشک ریزهای خود را در فراق او پایان رسانیده و تسلیم یافته‌اند.

«رنهٔ عزیز، آیا یاد من نیز بهمین زودی از دل شما بیرون خواهد رفت؟ امیدوارم که چنین باشد، و خداوند شاهد است که من شبانروز این مسألت را بدرگاه او تکرار میکنم.

«برادر من، اکنون از تو جدا میشوم؛ لیکن دلم نزد تو درگرواست. این جدایی برای ترك تو نیست، برعکس برای اینست که بتوانم در عالم جاودانی و پر جلال آینده برای ابد ترا در آغوش داشته باشم و دیگر از تو جدا نشوم!

«رنه، خدا نگهدار، تا روزیکه روح من در عالمی جاودانی تو را دریابد و برای همیشه هجران را فراموش کند. مرا ببخش و باقلب شکسته‌ام تنها گذار، و فراموش کن که زمانی خواهری تیره‌بخت و بیچاره در روی زمین داشته‌ای.»

«آملی»

در گوشهٔ نامه يك سطر دیگر اضافه شده بود:

«بضمیمه این نامه سندی است که بموجب آن من تمام دارایی خود را بشما می‌بخشم. امیدوارم این هدیه خواهرانه مرا رد نخواهید کرد».

رنه پس از خواندن نامه آنرا تا کرده بوسید و چون سندی مقدس در جیب نهاد آنگاه بالحنی سوزنده و شکوه آمیز گفت :

«اگر صاعقه ای از آسمان در پای من می افتاد بیش از دیدار این نامه در من اثر نمی‌کرد. چه رازی بود که آملی چنین حسودانه از من پنهان میداشت؟ چه چیز او را واداشته بود که بدینسان بند از عالم بگسلد و خوبشتن را در آغوش کلیسا زنده بگور سازد؟ آیا بدین شتاب آمده بود تا همچنان بشتاب از برم بگریزد و بار دیگر با غمهای جانکاهم تنها گذارد؟

مدتی بود که در آتش رنج و نومیدی میگداختم و با درد جانگزایش می‌ساختم. چرا بی مقدمه آمد و مرا ازین حالیکه با آن خو گرفته بودم بدر آورد؟ چرا آمد و این آتش درونی را خاموش کرد و اکنون دگر باره رفتنش چه معنی داشت؟

مدتی دراز این افکار غم‌انگیز مونس روز و شبان من بود گاه گمان میبرد که علت آمدن و رفتن نابینگام او را دریافته‌ام : بگمان من وصول نامه من حس رحیم و شفقتی را که در دل تمام نیکوکاران نسبت بگمراهان و بینوایان نهفته است در آملی بر انگیخته و از راه بسوی من کشیده بود ، لیکن بزودی سختی و بکنراختی زندگانی نوین و بار سنگینی که ازین راه بردوشش نهاده شده بود او را خسته کرد و فرارش واداشت .

رفت و کسی را که جز او در روی زمین یاری نداشت با یأس و حسرت باقی گذاشت . گمان کرد که تنها با ممانعت مردی از هرك میتوان

بدو سعادت و خوشی بخشید!

هر وقت که در تنهایی غم انگیز خویش بیاد او می افتادم شمه‌ای بدین
گونه شکوه میکردم و سپس فریاد میزد:

«ای آملی نصیحت گذار! اگر تو نیز چون من روزهای بلند بادرد و
غم بشام میبردی و شبهای دراز با ناله و افغان بصبح میرسانیدی، اگر تو
نیز همچو من در قلب خویش فضائی خالی داشتی که حتی تمام شادی‌های
ردی زمین آنرا پر نمیتوانست کرد، آنوقت بر درد من آگاه میشدی و چنین
بیرحمانه از مردن منم نمیکردی!»

افسوس که دیگر جرئت نداشتم اندیشهٔ مرگ در سر راه دهم، زیرا
پیمان من با آملی بندی بس استوار برپای من زده بود. ازرو و ازین پیمان
شکوهٔ فراوان داشتم، معینا در قلب خود بر او بیشتر از خویش تأسف
میخوردم. هر زمان که نامه‌اش را میگشودم و باز میخواندم در هر يك از
جمعات شیرین آن اثر رنج و اندوهی چنان جانگزا نهفته میدیدم که سر پایم
را بلرزه می افکند.

یکبار فکر کردم که شاید آملی مردی رادوست میداشت و نمیخواست
در پیش من بدین نکته اعتراف کند. این خیال ظاهرا تمام مجهولات
مرا برابرم حل کرد.

معمای حزن و اندوه همیشگی او و نامه‌های مرموزی که گاه و بیگاه
دریافت میداشت و از همه بالاتر لحن پراحساسات و مرموزی که در نامه
خویش بکار برده بود همه برایم توجیه شد و راز آملی از پرده برون افتاد.
همانوقت نامه‌ای بدو نوشتم و درخواستم که صمیمانه بر حقیقت رازی که
از آن خبر یافته بودم آگاهم سازد.

بی هیچ تأخیر پاسخم فرستاد . با عجله نامه‌اش را گشودم ، لیکن این بار نیز راز نهان خویش هویدا نکرده بود ، فقط گفته بود که از رئیس دیر خود اجازه اینکار را گرفته است و بزودی سر پنهان خود را آشکار خواهد نمود . از پافشاری عجیب او در پوشیدن راز خود و از اجتناب سردی که در نامه‌اش احساس می شد بشکفت آمدم و بر تلاش خود در کشف این معما افزودم .

پس از خواندن این نامه ناگهان بفکر افتادم که آهنگ رحیل کنم و بدهکده «ب» که خواهرم در آنجا سکنی گزیده بود بروم تا برای آخرین بار در جلوگیری از ورود وی بجرگه زنده بگوران کلیسا کوشش کنم . لحظه‌ای چند در انجام این نقشه مردد ماندم ، لیکن بالاخره تردید را ترک گفتم و آنچه لازم بود گرد آورده روی براه نهادم .

خانه‌ای که در آن بر روی جهان دیده گشوده و روزهای خرم کودکی را در میان چهار دیوار آن بسر برده بودم در سر راه من قرار داشت . هنوز کاخ پدری منظره خارجی خود را حفظ کرده بود .

هنگامی که نگاهم بیابغ پر درختی افتاد که تنها لحظات خوشبختی من در آن گذشته بود نتوانستم از ریزش اشکی سوزان بر چهره خویش خودداری کنم . در خلال این اشک بود که دوران سعادت آمیزی را که درین سرزمین گرامی گذرانیده و یاد آنرا همواره در دل نهان داشتم در نظر آوردم و دوره کودکی خویش را برای ابد وداع گفتم .

برادر بزرگ من این خانه را که به ارث برده بود فروخته و صاحب جدیدش نیز هنوز در آن مسکن نکرده بود . از درگشوده باغ داخل شدم و در طول خیابانی که دو طرفش را درختان سر و کاج پوشیده

بود براه افتادم . زمینهایی را که پیش ازین پرسبزه و چمن و اکنون خشک و تیره بود آهسته در پشت سر گذاشتم و باطاقهای عزیزی که روزهای کودکی من در درون آنها گذشته بود نظر دوختم . نیمی از پنجره‌ها بسته و شیشه‌های نیمی دیگر شکسته بود .

در پای دیوارها علفهای بلند روئیده و گلهای وحشی تا آستان درها بدیوارها خزیده بود . پلکان عریض سنگی که در هنگام کودکی همیشه پدرم را در روی آن با خدمتگذاران با وفایش مشغول گفتگو میدیدم همچنان در جای خود بود ، لیکن پله های آن از خزه پوشیده شده و در میان قطعات سنگهای آن که دور زمان از هم جدایشان کرده بود گلهای وحشی میخک سر برون کرده بود .

مرد ناشناسی که قطعاً دربان و سریدار این سرا بود ، درها را بروی من گشود . پیش رفتم ، لیکن در آستان نخستین در عمارت ایستادم . لرزش سختی پای تا سرم را فرا گرفته و نیروی پیش رفتن را از من سلب کرده بود . دربان که این حال را دید پیش دوید و گفت :

- عجب ! مگر شما نیز میخواهید چون خانم ناشناسی که چندی پیش بدینجا آمد از هوش بدر روید ؟ آن خانم نیز همچون شما باغم و اندوهی بی پایان بدین عمارت دیده دوخت و وقتی که بتقاضایش در گشودم و خواست بدرون آید نمیدانم چه بیاد آورد که ناگهان بر زمین افتاد و از هوش برفت ، و من ناگزیر شدم که با همان حال بیپوشی بکالسکه‌اش رسانم ! .. شناختن این خانم ناشناس که آمده بود تا همچو من از پس پرده اشکهای سوزان خویش خاطرات دلبخیر گذشته را در درون این اطاقها

و بر در و دیوار این تالارها مجسم ببند، برای من آسان بود. چه کسی جز آملی من میتواندست از دیدار این تالارها و اطاقها چنین پریشان و آشفته گردد؟

پس از آنکه قطرات اشک از گونه‌ها ستردم، با گامهای لرزان بزیر سقف‌هایی که زمانی شاهد رفت و آمدها و غم و شادیهای اجداد من بوده‌اند قدم نهادم و یکایک اطاقهای بزرگ و نا مسکون عمارت را که گرد و خاک بر در و دیوارشان جای گرفته و غبار سقف‌هایشان را فرو پوشیده بود در نور دیدم. در این میان تنها صدای پای من بود که سکوت پر شکوه و خیال‌انگیز آنها را درهم میشکست.

در نور ضعیفی که بزحمت از پنجره‌های نیم بسته بدرون میتافت یکایک اطاقها را از نظر گذرانیدم. نخستین بار باطاقی داخل شدم که در گوشه‌ای از آن من برای اولین بار دیده گشوده بودم و مادرم برای آخرین دفعه چشم بر هم نهاده بود، همان اطاقی که مادرم روزی مرا در آن بعالم آورد تا برای رنج و غم شکار خوبی فراهم کرده باشد.

سپس اطاقی که پدرم روزها در آن کار میکرد، اطاقی که روزگاری کهوارة کوچک من در آن جای داشت، بالاخره اطاقی که نخستین احساسات من در زیر نظر تیزبین آملی در آن با وجود گذاشته بود، همه را با هستگی پی‌وادم.

آن زمان این اطاقها آشیان پرندگان ملوسی بود که در زیر بال پدر و مادر بدور هم گرد آمده بودند. لیکن اکنون... اکنون سکوت مرگبار سراسر آنها را فرا گرفته و در گوشه‌های تاریک هر يك عنكبوتی با آرامی بتنیدن تار خویش مشغول است. تنها صدایی که خموشی غم‌انگیز

آنهارا برهم میزند آهنگ ملایم حشره شب زنده داری است که در کف آن سراغ طعمه میگیرد .

دیگر نتوانستم در آنجا بمانم . بشتاب خارج شدم بی آنکه حتی قادر باشم سر بگردانم و یکبار دیگر با آنها وداع گویم ؛ چقدر لحظاتی که خواهر و برادر در دوران محبوب کودکی زیر سایه پدر و مادر در کنار هم گذرانیده و بایکدیگر راز و نیاز کودکانه میکنند شیرین و زود گذراست . زندگی خانوادگی و لذات آسمانی آن سرعت برق میگذرد و هیچ چیز از خود باقی نمیگذارد .

هنوز پدر پسر را نشناخته ، پسر از مهر پدری برخوردار نگشته ، خواهر ساعتی در کنار برادر بسر نیاورده و برادر زمانی با سودگی راز دل بخواهر نگفته است که ناگهان چنگال مرگ این زنجیر بسته را از هم میگشاید و هر يك از حلقه های آنرا بجائی پرتاب میکند . کانونی را که در آن آتش مهر شعله میکشید صورت محنتکده ای تیره میبخشد و در آشیانی که زمانی پناهگاه کبوتران معصوم بود جز یاد عزیزان از دست رفته چیزی برجای نمیگذارد . هنوز کودکان سراز گریبان نوهیدی و حسرت بدر نیاورده اند که درختی در درون خاک پدر ریشه دوانیده و سبزه ای از فراز آن سر برون کرده است ؛

هنگامیکه بقصبه ب . . . رسیدم ، یکسره بمعبد بزرگ آن شتافتم . کشیش پیش آمد . بدو گفتم که میخواهم دمی با خواهر خویش صحبت کنم . بلافاصله پاسخ داد که خواهر مقدس هیچکس را نخواهد پذیرفت . درمانده و مأیوس نامه ای بدو نوشتم و تقاضای دیدار کردم . در پاسخ نگاشته بود که زندگانی او اکنون وقف خداوند است و دیگر

اختیار آن ندارد که حتی يك لحظه نیز بدنیا و علائق آن بیندیشد . سپس اظهار داشته بود که اگر براستی او را دوست دارم ، سعی نخواهم کرد که با دیدار خویش غمی جدید برایش فراهم آرم و رنجی تازه بر رنجهایش بیفزایم . باین همه در آخر نامه افزوده بود : « . . . معبداً اگر آنقدر شایق دانستن راز منید که حاضرید در روز اعترافات من در کلیسا حضور بهم رسانید ، این مطلب را پدیر روحانی اظهار دارید ، او بشما اجازه این کار را خواهد داد . این تنهاراهی است که شایسته روح نجیب شما و مایه آرامش باطنی منست و فقط در این صورتست که محبت ما پایدار خواهد ماند » .

این سردی و بیعلاقگی که خواهرم در مقابل خونگرمی و علاقه مندی من ابراز میداشت ، مرا پیش از پیش در افکار دردناک فرو برد . گاهی خیال میکردم که از همانجا سر بزیر اندازم و بازگردم ، زمانی برعکس تصمیم میگرفتم که بمانم ، تنها برای آنکه آرامش و صفای محراب را در روز اعتراف برهم زنم .

يك اندیشه دوزخی که از فرط درد و غم پدید آمده بود ، پیوسته مرا بخود مشغول میداشت . میخواستم در روز اعتراف در میان معبد و مقابل صلیب خنجرری بر سینه خویش زنم و گیتی را وداع گویم تا در آن لحظه که خواهرم اسراری را که باعث جدائی ابدی من وار شده بود با خداوند در میان مینهد صدای آه من با صدای او در آمیزد و سکوت روحانی محراب را مشوش سازد .

رایسه دیر بمن گفته بود که احتیاطاً نمیتوانی در اعترافگاه گذارده اند تا من نیز بتوانم در تشریفات که باعداد فردا صورت خواهد گرفت حضور بهم رسانم .

در نخستین دقایق باعداد از پشت پنجره صدای زنگهای پیایی کلیسا را شنیدم. سر برداشتم و به بیرون نگریستم. توده انبوه مردمان را دیدم که با اشتیاق فراوان بسوی کلیسا میشتافتند. نزدیک ساعت ده باحالی شبیه بحال نزع کیشان کیشان بسمت معبد رفتم. هیچ چیز غم انگیزتر از مواجه شدن با چنین منظره‌ای نیست، و هیچ چیز دردناک تر از حال کسی نیست که خود قهرمان این منظره باشد!

در فضای کلیسا مردم بی‌شماری گرد آمده بودند هنگامی که وارد شدم خواهران مقدس به نی‌مکتی که در کنار محراب نهاده بودند هدایتم کردند... با وضعی شبیه بسرام گرفتگان در پای آن زانو زدم. نمیدانستم کجا هستم، زیرا اگر در آنجا بودم، پاره سیاهی فرا گرفته بود و همه جا در برابر نظرم می‌چرخید. هر چه فکر میکردم نمی‌فهمیدم که برای چه بدینجا آمده‌ام.

ناگهان در باز شد و پدر روحانی بدرون آمد. صداها جمله خاهوش شد و سکوتی عمیق سراسر کلیسا را فرا گرفت، لیکن کشیش پیر نیز خود بی هیچ سخنی بر جای ایستاده و دیده بسوی در دوخته بود. معلوم بود که او هم انتظار کس دیگری را میبرد.

چند لحظه بعد زنگها باهم نواختن آغاز کردند و غریبوان آنها در زیر سقف کلیسا طنین افکند. در این ضمن پرده‌بریشمین محراب بر کنار دروت و خرمنی از حسن و ملاحظت بدرون آمد. این آملی بود که داخل شده بود. غریبوزنگها بناگهان فرونشست و بار دیگر سکوتی عمیق بر سراسر معبد استیلا یافت، چنانکه حتی صدای نفسی نیز بر نمی‌خاست. در میان

این سکوت مرهوز آملی آهسته پیش آمد و دیده بجمع دوخت . نمیدانم در چهره دلفریب او چه اثری نقش بسته بود که یکباره از درون کلیسا صداها فریاد تحسین و تعجب برخاست .

دیدار اثر درد و غم جانگدازی که بر چهره چون ماه دختر کلیسا پدیدار بود ، در میان آرامش و معنای معبد چنان در من اثر کرد که در يك آن بنای افکار چندین روزه من سراپا فروریخت . خیال فریاد و خودکشی و اندیشه های دوزخی دیگری که هنگام ورود بر سر داشتم جمله از میان برفت و من نیز چون سایرین در مقابل عظمت و قدرت خداوند مغلوب گشتم . گویی احساس کردم که دستی توانا مرا از عالمی که در آن بودم بدر آورد و بسوی آسمانها برد . کینه و غم و پریشانی والهی که بر ملک دلم حکومت داشت ه.ه در آن واحد از میان برفت و جای خود را با صفا و آرامشی آسمانی سپرد . آملی بر فراز تخت باشکوه خویش در زیر سایبان وسیع بنشست . صداها مشعل گرداگرد او روشن شد و نور آنها در قطعات بلورین سقف محراب انعکاس یافت ، گویی فرشتگان آسمانی هزاران مشعل دیگر نیز در بالا برافروخته بودند تا در انجام این مراسم روحانی باخاک نشینان نیازمند همراهی کنند .

از میجرهائی که در گوشه و کنار نهاده بودند پیوسته بوی عطری ملایم و روح پرور برمیخاست و با عطر گلپای سپیدی که جابجا در میان گلدان های کوچک قرار گرفته بود درهم می آمیخت . بالاخره پدر روحانی سکوت ممتدی را که حکم فرما شده بود درهم شکست و شروع با اجرای مراسم مذهبی کرد . پیش از همه دست برد و زیورهای خود را یکایک بدور

افکند. آنگاه جامه‌ای بلند و پشمین برتن کرد و با آرامی بر روی منبر خطابه بالا رفته در طی نطق کوتاهی سعادتمندی را که عروس معبد و دختر کلیسا گردد شرح داد، گویی درین میان فرشتگان مقدس نیز از آسمان‌ها فرود آمده بودند تا این منظره روحانی را معاینه بنگرند و چیزی از دیدار آن فرو نگذارند. هر کسی احساس میکرد که بر روی بالهای کبوتران نیز پر نشسته و بسوی بارگاهی مرموز و پر جلال بالا میرود.

کشیش نطق خود را با آهستگی تمام کرد و از منبر پائین آمد. آنگاه دوباره لباسهای خویش را پوشید و با اجرای مراسم تقدیس مشغول گردید. آملی که پیوسته دود دختر جوان تارك دنیا درد و سویش ایستاده بودند، در روی نخستین پلهٔ محراب بزانو درآمد. سپس بجستجوی من برخاستند تا بتزد کشیش روم و او را در اجرای مراسم مذهبی یاری کنم.

هنگامیکه صدای قدمهای نامنظم من در فضای معبد می‌پیچید آملی چنان از خود بی‌خبر بود که گویی در آستان بی‌هوشی قرار گرفته بود. مرا پیش بردند و در پهلوئی کشیش نشانیدند تا چیزهایی را که گاه و بیگاه میخواست بدو بدهم.

درین لحظه احساس کردم که بار دیگر آتش غم در کانون دلم شعله ور گردید و هنگامیکه خواهرم سر خم کرد و نگاهی دردناک که هزاران ملامت و شکوه در آن نهفته بود بمن افکند، این آتش چنان شعله برافروخت که نزدیک شد سراپای مرا در خود بسوزد و چیزی جز خاکستر یأس برجای نگذارد.

بالاخره مذهب پیروز گردید خواهرم از ضعف و انقلاب من استفاده کرده با شهادتی بی‌پایان سر به پیش آورد و گیسوانش در زیر تیغه آهن

تقدیس شده قرار گرفت ۱، آنگاه بجای زیورهای خیره کننده پیشین لباسی بلند و پشمین برتنش پوشانیدند. بیش از يك دقیقه بموقعی نمانده بود که برای ابد پیوند از عالم بگسلد و خاص کلیسا گردد .

چین تیرگی و ملالی که بر پیشانی سفیدش جای گرفته بود، در زیر نواری پشمین از نظر پنهان گشت و نقابی سیاه که گویی تار و پودش از پارسائی و پاکدامنی بافته شده بود بر روی سر برهنه اش جای گرفت .

هرگز آملی بنظرم چنین زیبا نیامده بود ، مدتی بود که من بدو ینگریستم، لیکن وی با آنکه دیده بازداشت هیچ نمیدید ، زیرا بخوبی پیدا بود که او دیگر بدانچه در روی زمین میگذشت توجهی نمیکرد . . .
با این همه هنوز آملی زبان باعتراف گناهان خویش نگشوده بود زیرا پیش ازین کار لازم بود که یکی دیگر از مراسم اصلی یعنی آئین «درگور رفتن» را انجام دهد و در میان خود و عالم حجایی ازگور فاصله گذارد . آری ، همه میبیرند و درگور میروند ، لیکن او هنوز زنده بود و سرد قبر میکرد !
چند لحظه بعد این مراسم آغاز گشت ، خواهرم بآرامی ازجائی که نشسته بود برخاست و بسوی سنگ مرمر بزرگ و سفیدی که در گوشه ای نهاده بودند روان گردید . باهمان دیدگان شهبلا و بی اعتنا ، باهمان قیافه زیبا و آسمانی بر زمین نشست و آهسته سر بر روی سنگ مرمر سرد نهاد . چهار خواهر مقدس پیش آمدند و برتنش کفن سفید پوشیدند و آنگاه پارچه ای

۱ - درین جا شانوبریان مراسمی از کلیسا را ذکر میکنند که شاید در نظر معتقدین بدان و در نظر خود او روحانی و با عظمت باشد ، لیکن از لحاظ یکنفر بیطرف عجیب بنظر میرسد و بهمین علت ما در ترجمه قسمتی را حذف و با خلاصه کردیم .